



مراقب چشم های خود باشید

جوانی به حکیمی گفت: وقتی همسرم را انتخاب کردم، در نظرم طوری بود که گویا خداوند ماندش را در دنیا نیافریده است. وقتی نامزد شدیم، بسیاری را دیدم که مثل او بودند. وقتی ازدواج کردیم، خیلی‌ها را از او زیباتر یافتیم. چند سالی را که با هم زندگی کردیم، دریافتم که همه زن‌ها از همسرم بهتراند. حکیم گفت: آیا دوست داری بدانی از همه این‌ها تلخ‌تر و ناگوارتر چیست؟

جوان گفت: آری. حکیم گفت: اگر با تمام زن‌های دنیا ازدواج کنی، احساس خواهی کرد که سگ‌های ولگرد محله شما از آن‌ها زیباترند.

جوان با تعجب پرسید: چرا چنین سخنی می‌گویی؟ حکیم گفت: چون مشکل در همسر تو نیست. مشکل اینجا است که وقتی انسان قلبی طمع کار و چشمانی هیز داشته باشد و از شرم خداوند خالی باشد، محال است که چشمانش را به جز خاک گور چیزی دیگر پر کند. آیا دوست داری دوباره همسرت زیباترین زن دنیا باشد؟ جوان گفت: آری. حکیم گفت: مراقب چشمانت باش.

آیا تو هم همانی هستی که همه می‌گویند

روزی شیخ جعفر شوشتری را دیدند که در کنار جویی نشسته و بلند بلند گریه می‌کند. شاگردان شیخ، با دیدن این اوضاع نگران شدند و پرسیدند: استاد، چه شده که این‌گونه اشک می‌ریزی؟ آیا کسی به شما چیزی گفته؟

شیخ جعفر در میان گریه‌ها گفت: آری، یکی از لات‌های این اطراف حرفی به من زده که پریشانم کرده. همه با نگرانی پرسیدند: مگر چه گفته؟

- او به من گفت، شیخ جعفر، من همانی هستم که همه در مورد من می‌گویند. آیا تو هم همانی هستی که همه می‌گویند؟! و این سؤال حالم را عجیب دگرگون کرد.

دیگر داد، تا سی شبی بدینسان گذشت. خوبرویان هر شب بساط می‌گسترده و مرا به خوان آن ماهروی می‌بردند. چون مست می‌شدم و آرزوی کهنه در من بیدار می‌شد و دست در او می‌انداختم، دستم را بوسه می‌زد و از گنجینه خود دور می‌داشت و می‌گفت صبر کن، این خرما این است اما تا به خرما برسی، شتاب مکن. گفتم آب شیرین به تشنه می‌نمایی و می‌خواهی که لب بدوزد؟ القصه خواهش بسیار کردم و زاری نمودم و گفتم که جانم به لب رسیده و می‌ترسم که روزگار امانم ندهد. چون بی‌قراری مرا دید گفت: ناز تو به جان بکشم و آرزویت برآورده سازم لیکن آنچه تو می‌خواهی دیر به دست آری. اگر از خار، بهشتی پدید آید، از چون منی همچنین کاری برآید. هر آرزویی از من بخواه، جز این، که آرزویی خام است. اما سرانجام زاری من اثر کرد و مهلت خواست و سوگند خورد که این خزینه از آن توست، فردا کامت روا شود. نپذیرفتم و در او آویختم و بند او سست کردم. چون ستیز و ناشکیبایی مرا دید، گفت یک لحظه دیده بر بند تا در خزینه بر تو بگشایم. به امید کام، دیده بر بستم. لحظه ای گذشت. گفت دیده بگشای. به امید شکار، دیده بگشودم. خود را در سبد یافتیم. قصاب بند از من بگشاد و مرا از سبد به زیر آورد و گفت: اگر صد سال با تو این روایت می‌کردم، باور نمی‌داشتی. من در این عطش جوشیدم و از قصاب خواستم تا پرند سیاه نزد من آورد، و از آن پس سیاهپوش گشتم.

من که شاه سیاهپوشانم چون سیاه ابر از آن خروشانم کز چنان پخته آرزوی به کام دور گشتم به آرزویی خام